

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۶ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۲۰)

گلوه ای بر فرق دخترم اصابت کرده بود

دو برادر من در مندوی کابل جوالی گری می کردند. من در کوته سنگی با کراچی کوچکی در فصول مختلف اشیای مختلفی را می فروختم. یک دختر و یک پسر داشتم. پسر من تا صنف ۸ مکتب خوانده، پنج سال قبل به ایران رفته بود. شوهر دخترم که هنوز عروسی نکرده بود، هم ایران رفته از ترس عسکر گیری نمی آمد و ما از این ناحیه سخت تشویش داشتیم.

برادر من دو سال قبل با فامیل های شان غزنی رفتند و از آنجا به ایران آواره شدند. من هم تصمیم رفتن را داشتم اما مقداری مال به روی کراچی مانده بود. گفتم اینها را فروخته می روم. شوهر دختر و پسر من چند باری احوال کرده بودند که حتماً بیایید، اما مثلی که قضای روزگار نرفته بود، و ما تا آمدن تنظیم ها در کابل ماندیم.

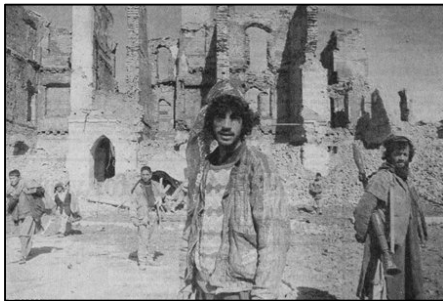
در مقابل سیلو به خانه یکی از دوستان که با فامیل به ایران رفته بود زندگی می کردیم و از کرایه بی غم بودیم. آخرین روزهای حمل سپری می شد. فرار دولتی ها به خارج شروع شده بود و روزانه در کنج و کنار کوچه ما خانه ها خالی می شدند. بعضی ها در کابل از ترس مجاهدین جای خود را عوض می کردند. رنگ تمام دولتی ها به خصوص خادی ها پریده بود. همان هائی که تند و تیز بودند از چند هفته به اینسو با نرمی و گرمی صحبت می کردند و من می خندیدم و به کراچی دار پهلویم می گفتم: زور عجب چیزی است. کراچی دار پهلویم که آدم بذله گوئی بود وقتی دولتی ها را می دید به شوخی صدا می زد: غار موش به ۲۰۰ افغانی کرایه داده می شود، کسانی که اجازه می گیرند هر چه زودتر به کراچی «سید علی» مراجعه کنند.

ما خوشحال بودیم که مجاهدین قدرت را می گیرند، چون از جنگ و خونریزی بی نهایت خسته شده بودیم. من که آدم مسنی بودم و آرامی های دوران ظاهر خان به یادم بود، حسرت آن روزها را خورده، فکر می کردم با آمدن مجاهدین همان روزها تکرار خواهند شد.

روز هشت ثور مجاهدین وارد کابل شدند و مجددی قدرت را گرفت. صبح وقت تر از روزهای قبل از خانه برآمده کنار سرک عمومی نشستم. عبور و مرور موترهای شخصی و دولتی بسیار کم شده بود. پیکپ ها با افراد مسلحی

که لباس های رنگارنگ پوشیده بودند با سرعت می گذشتند. آفتاب برآمد و هوا روشن شد. آهسته آهسته به طرف کوته سنگی در حرکت شدم. هر روز این فاصله را پیاده طی می کردم و شامگاه کراچی را در سرای پشت سینما ایستاده می کردم.

سید علی هر روز از من وقت تر می آمد ولی آن روز تا آمدن من درکش معلوم نشد. دکان ها هم خال خال باز شده بودند. صاحب منصبانی که هر روز با نشان های پل پل از مقابل عبور می کردند و بعضی ها سگرت می گرفتند، امروز مثل این که یک باره به زمین فرو رفته باشند، به چشم نمی خوردند. حتی ترافیک سر چوک هم دیده نمی شد. من بساطم را هموار کردم و مثل هر روز پشت کراچی نشستم. تا ساعت های ۱۱ روز کسی چیزی نخرید. در این اثنا صداهای فیر از داخل شهر برخاست. چند دکانی که باز شده بودند، با سرعت بسته و صاحبان آن ها گریختند. مردم سراسیمه هر طرف می دویدند و فیر ها لحظه به لحظه گرمتر می شدند. من هم کراچی را جمع کرده به حرکت افتادم. وقتی به سرای رسیدم، دروازه سرای بسته شده بود و هیچ کس هم آنجا دیده نمی شد. کراچی را به طرف خانه تیله کرده در حرکت شدم. در کنار جاده چند جایی از بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. از بالای کوه تلویزیون و کوه گذرگاه فیرهای ثقیل شروع شد. وقتی به خانه رسیدم دو دخترم می لرزیدند. آنان را دلداری داده، گفتم: فیرهای پاچا گردشی است، چیز مهمی نیست. اما در دلم از سنگرهائی که در مسیر راه ساخته شده بودند تشویش پیدا شده بود.



عصر روز بعد درگیری در کوته سنگی آغاز شد و اطراف سیلو نیز به صحنه جنگ مبدل گشت. ما به زیر زمینی پناه بردیم و از جنگ و درگیری چیزی نمی فهمیدیم. سه روز از زیر زمینی برآمده نمی توانستیم. شب سوم همسایه مقابل ما نیم خیز خود را به خانه ما رساند و گفت: الکول ندارید که دست دخترم زخم برداشته است. او پشتو صحبت می کرد و ما با هم میانه خوبی داشتیم. در ضمن گفت که اتحاد اسلامی با حزب وحدت درگیر شده، گلبدین

در مرکز شهر با مسعود می جنگد، چاره خود را بکنید که این جنگ ها مدت ها دوام خواهند کرد، اگر راهی برای ما پیدا شد همین فردا دار و ندار خود را رها کرده وردک می رویم؛ شما هم غزنی بروید، مال از جان شیرین تر نیست. این تنظیم ها در سه روز بسیاری نقاط کابل را ویران کرده اند، اگر جنگ یک ماه دیگر دوام بکند، دیواری در کابل جور نخواهد ماند.

آن شب تا صبح نخوابیدم و به فکر زن و دخترم بودم. پسر کاکایم در کوته سنگی زندگی می کرد. تصمیم گرفتم هر طور شده با او تماس بگیرم و یکجای با او از کابل فرار کنیم. روز چهارم آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد و صبح به کوته سنگی رفتم. نا وقت های روز پسر کاکایم از جاده برگشت. او در جاده دکان داشت. دکانش ویران شده بود اما مقداری پولی را که در بین پرزه جات پنهان کرده بود یافته و با خود آورده بود. فیصله کردیم که فردا صبح وقتی، به هر قیمتی موتری پیدا کرده، غزنی می رویم.

عصر آن روز با سرعت به سوی خانه در حرکت شدم. هنوز به ایستگاه موترهای برقی نرسیده بودم که در مقابل سیلو دو قومندان حزب وحدت بین خود درگیر شدند. در زیر باران گلوله به دیواری پناه گرفتم و از بابت زن و دخترم سخت نگران شدم. بعد از یک ساعت درگیری چند موتر به محل حادثه رسیدند و جنگ آرام شد. از راه کوچه جنوبی خود را به خانه رساندم. جیغ ها و فریادهای زنم را از پشت دروازه شنیدم. وقتی به حویلی داخل شدم دختر

جوانم در میان خون غرق شده مرمی ای به فرقتش اصابت کرده بود. او را به دهلیز بردم و دوباره به کوته سنگی برگشته پسر کاکا و چند دوست دیگر را خبر کردم. شهید را شبانه به گورستان انتقال داده دفن کردیم، شهیدی که شوهرش در تهران از دو سال به اینطرف انتظار دیدنش را داشت. قبرهای بسیاری تازه برپا شده بود که نشان می داد صرف در کوته سنگی چقدر نفر کشته شده است.

قرار شد یکی دو روز بعد غزنی برویم. خانم داد و فریاد می کرد که بدون معصومه چطور غزنی برویم و به شوهرش چه جواب بدهیم. فردا صبح جنگ از سر گرفته شد، تا عصر زیر آن همه گلوله چند زن و مرد به فاتحه آمدند و رفتند. صبح روز بعد که جنگ کمی آرام شد، خانم را در خانه پسر کاکایم مانده، خود به خانه رفتم تا مقداری پول و اشیای سردستی را برداشته فردا غزنی برویم. در برگشت یک کوچه پائین تر، سه مرد مسلح از میان دیوارهای شکسته برآمده مرا صدا زدند. آنان که مردان قوی هیکلی بودند و به زبان پشتو صحبت می کردند، ابتداء من را تلاشی کرده پول هایم را گرفتند، بعد من را پیش انداخته حرکت کردند. هر چه عذر کردم و قرآن را شفیع نمودم فایده نکرد. از دو سه کوچه که عبور کردیم، موتری آمد و مرا سوار کردند. وقتی چشم هایم را باز کردند، به قلعه بزرگی آورده شده بودم. فرد خشنی از اتاق برآمد و بی مکتبی به لت و کوبم آغاز کرد. آن مرد پیوسته مزاری را ناسزا می گفت. من هم با او هماهنگ شده به دشنام دادن مزاری شروع کردم ولی فایده ای نکرد، تا وقتی که بیهوش شدم.

وقتی چشمانم را باز کردم، تمام بدنم آماس کرده به شدت درد می کرد. سه شبانه روز آب و نانی برایم ندادند. بعد از سه روز با سه نفر هزاره دیگری که از من جوانتر بودند جهت آوردن چوب به خانه های مجاور فرستاده شدیم. آن روز تا شام کار کردیم. شب دست و پاها را محکم بستند چنان که تا صبح طعمه پشه ها شده خوابیدیم. روز بعد قرار شد دستک های خانه ای را بکشیم و جهت سوختاندن به چند پوسته تقسیم کنیم. باز هم تا شام کار کردیم. دیگر از جان دردی، گرسنگی و نارام خوابی حرکت کرده نمی توانستم ولی دو مرد مسلح و بی رحمی که ما را برای کار می بردند با کوچکترین مکتبی، قنذاقی را حواله ما می کردند. شام باید چوب ها را به پوسته ها تقسیم می کردیم. یک بار هر کدام ما دو دستک را به شانه گرفته به پوسته ای که دورتر بود رسانده برگشتیم. هنوز دوباره به دستک ها نرسیده بودیم که چند ضربه کلاشینکوف از کوچه مجاور ما بالا شد و در مقابل از چند متری ما فیرهایی صورت گرفت. یکی از افراد محافظ ما پیش رفت و صدا زد که کیستی؟ اما فیرهای متوالی صدایش را گم می کرد. ناگهان به طرف محافظ ما چند ضربه شد و آخ آخ او بلند شد. محافظ دوم پشت به ما شد و سلیمان گفته صدا می کرد و می لرزید.

جوان اسیری که پهلویم نشسته بود با آرنج به من اشاره کرد که می خواهد حمله کند. من هم به نشانه تأیید دستش را فشار دادم. او یک باره از پشت بر او حمله کرد و ما سه نفر دیگر تفنگش را محکم گرفتیم. بعد او را خلع سلاح کرده به داخل حویلی ویرانه ای بردیم. آنقدر او را زدیم که بیهوش شد، شاید هم مرده باشد. بعد در کوچه سمت جنوب حرکت کردیم. در جریان دویدن من از سه نفر دیگر جدا شدم. هوا هنوز روشن نشده بود که به سرک کابل- قندهار رسیدیم. بعد از چند لحظه لاری بارداری آمد و با تفلایهای بسیار من، موتروان موتر را توقف داد. گفتم غزنی می روم. راننده آدم قوی هیکل و ریش بلندی داشت و قندهاری صحبت می کرد. خیره خیره به من دید و گفت: چرا زخمی هستی؟ گفتم: قصه من دراز است، مرا به موتر سوار کن تا قصه را بگویم. سوار موتر شدم و تمام داستانم را برایش تعریف کردم. او دستمال تیل پری را کشید و گفت: دور سرت ببیچان، هر جا کسی پرسید بگو

کلینر هستم. و به این شیوه مرا به غزنی رساند. وقتی به منزل پسر کاکایم رفتم، زنم بی حال شده بود چون فکر می کرد من هم کشته شده ام.
چند روز بعد از غزنی به ایران رفتیم.